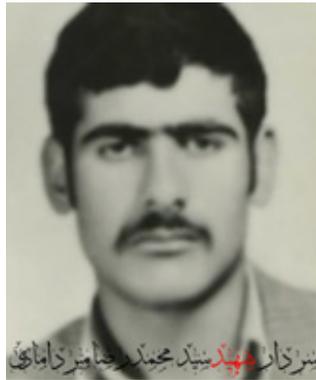


به نام خدا

از سنگر علم تا عرش

روایتی مستند از زندگی و شهادت

سید محمدرضا میر دامادی



مؤلف :

دکتر فریدخت یزدانی

استادیار، مرکز تحقیقات توسعه علوم پرستاری و مامایی،
واحد نجف‌آباد، دانشگاه آزاد اسلامی، نجف‌آباد، ایران

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

chaponashr.ir

سرشناسه : یزدانی، فریدخت، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور : از سنگر علم تا عرش: روایتی مستند از زندگی و شهادت
سید محمدرضا میردامادی/مؤلف فریدخت یزدانی.
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۱۱۰ ص.: مصور(رنگی).
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۴۵۵-۳۹۰-۴-۴
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : میردامادی، سیدمحمدرضا، ۱۳۳۷-۱۳۶۱
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات
Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Diaries -- Martyrs
شهیدان -- ایران -- نجف آباد -- بازماندگان -- خاطرات
Martyrs -- Iran -- Najafabad -- Survival -- Diaries
رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۰۹۷۷۲۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب: از سنگر علم تا عرش:
روایتی مستند از زندگی و شهادت سید محمدرضا میردامادی
مؤلف: دکتر فریدخت یزدانی
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴
چاپ: زبرجد
قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۴۵۵-۳۹۰-۴-۴
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



تقدیم:

با قلبی سرشار از احترام و عشقی که با غم دوری درآمیخته،

تقدیم به روح تابناک شهید، سید محمدرضا میردامادی

معلم عشق، مجاهد راه، و یادگار یک لبخند ماندگار

که زندگی اش، سرود ایثار بود و شهادتش، اوج پرواز.

و با مهر و دلتنگی بیکران، تقدیم به روح آسمانی مادرم، رفعت
السادات.

او که یاد برادرش، مثل نسیمی آرام و پیوسته، همیشه در جانم می‌وزید و
دلش را به آسمان گره می‌زد، و زودتر از آنچه تصور می‌شد، به سوی حق بال
گشود. این اوراق، یادگاری است برای قلب مهربانش که عطر نامش در جای جای
این کتاب جاری است.

باشد که این واژه‌ها، قطره‌ای کوچک باشد از دریای بیکران روح
بلندشان و چراغی فروزان در مسیر پویندگان راه عشق و حقیقت.

هدف از نگارش

این کلمات، نه با نقش جوهر، بلکه با رایحه‌ی ماندگار یاد شهید سید محمدرضا میردامادی بر این اوراق جان گرفته‌اند؛ آن رهرو آسمانی که با قلبی مالمال از ایمان و اراده‌ای استوار، در طریق عشق گام نهاد و تا سرمنزل نور پیش رفت.

غایت این نجوهای دل، تنها تداوم نام او در گذر زمان نیست، بلکه به تصویر کشیدن آن لحظه‌های نایاب است که او، با شهامتی بی‌بدیل و خلوصی ستودنی، نگاره‌ای از حقیقت بی‌کران انسانیت و ایثار را به پهنه‌ی هستی نمایان ساخت.

این صفحات، می‌خواهند رشته‌ای لطیف از احساس باشند میان تپش قلب‌های امروز و خاطرات خوشبوی دیروز، تا جوانان این دیار، با تأسی به آن سیرت پاک، صبحی روشن از امید و سربلندی را برای فردای خود رقم زنند.

امید است این سخنان، همچون شعله‌ای تابناک، در جان‌های پویندگان حقیقت‌روشنایی افکنند و گرمای یاد آن عزیز، همواره در نبض زمان جاری بماند. بگذارید عطر فداکاری‌اش، در تار و پود هستی، جاودانه بماند.

مقدمه کلی کتاب

در این جهان شتابان که گذر ثانیه‌ها، قصه‌ای از فراموشی را می‌نگارد و خاطرات، اگر در حصار واژه‌ها مأوا نگزینند، در گرداب زمان محو می‌شوند، این کتاب، چراغی روشن است به سوی روزهایی که عطر دلنشین حضور شهید سید محمدرضا میردامادی، کوچه‌های یاد را معطر می‌سازد.

این صفحات، سفری عاشقانه به ژرفای لحظاتی است که گام‌های مصمم او، در مسیری که به سوی روشنایی رهنمون می‌شد، نقش بست. گویی در گذرگاه خیال گام برمی‌داریم، تا شاهد جوشش زندگی‌اش باشیم؛ از سپیده‌دم کودکی با آرزوهای زلال، تا اوج ایثاری که جان را فدای آرمان‌های مقدس نمود.

در این گلزارِ خاطرات، شکوفه‌های یاد عزیزانش، خانواده، یاران همدل و هم‌زمان همراه، گرد هم آمده‌اند تا تصویری شفاف از آن یار سفرکرده به عالم نور ترسیم کنند. هر برگ از این دفتر، پلی باریک است میان اکنون و آن روزگار، پلی که قلب‌هایمان را به آنانی پیوند می‌زند که با خون پاک خویش، از این خاک، پاسداری نمودند.

اینجا، نه فقط روایتی از یک زندگی، بلکه سرودی لطیف از عشقی بی‌کران، شجاعتی بی‌همتا و فداکاری بی‌نظیر به گوش جان می‌رسد. داستانی که می‌خواهد در دل‌ها نهال امید بکارد و فانوس راه نسل‌های آینده در طریق حق و حقیقت باشد.

با این حال، بررسی آثار موجود درباره شهید سید محمدرضا میردامادی نشان می‌دهد که هنوز ابعاد گوناگون شخصیت و فعالیت‌های او به طور کامل شناخته

نشده است. برخی از این آثار، با تمرکز بر جنبه‌های خاصی از زندگی شهید، از پرداختن به سایر ابعاد مهم آن غفلت ورزیده‌اند. به عنوان مثال، کتاب «راهی تا ملکوت» تلاشی ارزشمند در معرفی شهید میردامادی به نسل جوان است، اما به نظر می‌رسد که تنها دریچه‌ای کوچک به دنیای بزرگ زندگی این شهید گشوده است.

از این رو، کتاب حاضر با هدف ارائه تصویری جامع‌تر، از شهید میردامادی، به بررسی ابعادی چون فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی، نقش او در شکل‌گیری نهادهای انقلابی، و عمق ارادتش به اهل بیت (علیهم‌السلام) می‌پردازد که در آثار پیشین کمتر مورد توجه قرار گرفته‌اند. باشد که با هر حرفی که از این سطور برمی‌آید، روح پاک آن سردار شهید، سید محمدرضا میردامادی، در جان‌هایمان زنده بماند و فروغ ایمانش، همچنان در قلب‌های مشتاقان حقیقت، پرتو افشانی کند. بگذارید عطر یادش، همواره در این سرزمین جاری باشد.

فهرست محتوا

۳.....	تقدیم:
۵.....	هدف از نگارش.....
۷.....	مقدمه کلی کتاب.....
۱۳.....	فصل اول: ریشه‌ها و سال‌های بیداری (کودکی و نوجوانی)
۱۳.....	مقدمه.....
۱۳.....	کودکی در عطر ایمان.....
۱۴.....	نغمه‌ی اذان در سپیده‌دم میلاد.....
۱۸.....	سال‌های نوجوانی و آغاز آرمان‌خواهی.....
۱۸.....	روایت مادر: نشانه‌های مسئولیت‌پذیری.....
۲۱.....	بذرهای بیداری: ورود به جهان سیاست.....
۲۳.....	روایت مادر در بحبوحه انقلاب: نگرانی و بی‌خبری.....
۲۷.....	فصل دوم: جوانی و تجلی شخصیت (دوران شکوفایی)
۲۷.....	مقدمه.....
۲۷.....	اوج جوانی؛ همنشینی با نماد استواری.....
۲۹.....	دوران شکوفایی؛ عهد یاران در هوای آرمان.....
۳۰.....	دوران پویایی؛ هم‌اندیشی در راه تعالی.....
۳۱.....	دوران نشاط؛ همدمی و کامرانی‌های بی‌تکلف.....

فصل سوم: در سنگر دانش؛ معلمی و رسالت روشنائی	۳۳
مقدمه	۳۳
دانشسرا: سنگر علم و انقلاب	۳۳
خاطرات به رنگ جوانی دانشسرا	۳۴
معلمی؛ سنگر نخست خدمت و نگاهی به گستره‌ی آموزش	۳۶
ترجمان عشق؛ همّت برای نشر کلام وحی	۳۶
شایستگی در کسوت معلمی، اعتماد در بازرسی	۳۸
تعهد در دل سختی: خدمت در دهق	۳۹
هجرت به جنوب؛ بهای سنگین روشنائی بخشیدن به دل‌ها	۴۲
نجوای رفتن و دلشوره‌های مادرانه	۴۳
سفر به دیار نخل و آفتاب؛ آنجا که چشم قربانی عشق شد	۴۵
امتحان الهی؛ بازگشت امانت	۴۷

فصل چهارم: حماسه حضور	۵۱
مقدمه	۵۱
بازگشت به رسالت، با یک چشم و دلی استوارتر و نگاهی به روشنائی اندیشه	۵۱
قلب‌های یکی در صف جهاد	۵۲
بذر امید در خاک کردستان: میراث میردامادی	۵۳
در آتش و خون کردستان؛ زخمی بر جان، رسالتی بر دوش	۵۴
هنوز التیام نیافته، عزم نبرد؛ از ثامن الائمه تا سنگر علم	۵۶
با یک چشم بینا، دلی بی‌قرار؛ حماسه‌آفرینی دوباره در فتح‌المبین	۵۷

فصل پنجم: قاب‌های ماندگار؛ روایت‌های تصویری از جبهه	۶۱
مقدمه	۶۱

- در پناه سنگر برادری و باور ۶۱
- دیدار قبل از سفر؛ پیوند عاطفه و جهاد..... ۶۳
- فرمانده در خط مقدم؛ میراثی از یک تبار ۶۴

فصل ششم: عروج آسمانی و جاودانگی ۶۷

- مقدمه ۶۷
- تکمیل تکلیف زندگی؛ پیوند آسمانی پیش از عروج ۶۷
- وداع عاشقانه و دغدغه انقلابی یک شهید ۶۹
- بیسیم‌چی خط شکن؛ صدایی از جنس ایثار در آستانه فتح ۷۱
- نقش‌آفرینی سید محمدرضا میردامادی در حماسه فتح‌المبین؛ روایتی از
هماهنگی و ایثار ۷۲
- پرواز در اوج؛ شهادت در آغوش یار ۷۴
- روایت دل‌تنگی مادر در آستانه نوروز، پیش از رویدادی تلخ ۷۵
- عطر شهادت در حجله‌ی عشق ۷۷
- همسایگان بهشتی، قراری ابدی ۷۹

فصل هفتم: میراث ماندگار؛ پژواک نام و ایثار ۸۱

- مقدمه ۸۱
- تجلیل از ایثار؛ نشان فتح بر یادگار شهید ۸۱
- سخت‌و‌جاری؛ میراث ماندگار مادر شهید ۸۲
- پاسداشت نام شهید در سنگر علم ۸۵
- پژواک سکوت؛ میراث بی‌وصیت شهید ۸۸

فصل هشتم: نجواهای دل؛ خاطراتی از جنس نور ۸۹

- مقدمه ۸۹

- بخش اول: در کنار قهرمان مهربان ۹۰
- بخش دوم: منش و خصوصیات فردی ۹۲
- بخش سوم: دلسوزی و نگاه مهربانانه به هستی ۹۵
- بخش چهارم: مهربانی و سخاوت بی دریغ ۹۷
- بخش پنجم: درس‌هایی از جنس زندگی ۱۰۲
- بخش ششم: رؤیاهای پس از پرواز ۱۰۳
- کلام آخر: پُرسِشی ماندگار، مسیری بی‌انتهای ۱۰۷
- منابع** ۱۰۹

فصل اول: ریشه‌ها و سال‌های بیداری (کودکی و نوجوانی)

مقدمه

در هر زندگی پُر بار، آغاز همواره از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. این فصل، ما را به سفری در زمان می‌برد، به روزهای کودکی و نوجوانی شهید سید محمدرضا میردامادی، جایی که بذره‌های ایمان و آرمان‌خواهی در وجود او کاشته شد. از لایله‌های مادرانه در سپیده‌دم تولد تا شور و شعور سال‌های نوجوانی در بحبوحه‌ی انقلاب، این صفحات به روشنی نشان می‌دهند چگونه پایه‌های شخصیت یک قهرمان، در دل یک خانواده مؤمن و در بستری پر از تحولات اجتماعی بنا نهاده شد. اینجا، گام‌های نخستین او در مسیر پرفراز و نشیب بیداری فکری و مسئولیت‌پذیری اجتماعی را دنبال می‌کنیم.

کودکی در عطر ایمان

در سپیده‌دم نجف‌آباد، مهدِ عطرِ یاس و خاطراتِ کهنِ خاندانِ میردامادی، سید محمدرضا با ترنمی از عشق و شمیمِ آشنایِ مهربانی، به جهانِ هستی گام نهاد. پدر بزرگش، آقا سید مهدی، روحانیِ جلیل‌القدری بود که سال‌ها امامت جماعت مسجد محله را برعهده داشت و نور ایمان را در دل‌های اهالی می‌پراکند.

مادرش، خانم سلطان، بانویی صبور و متدین بود و پدرش، آقا سید باقر، مردی باصفا و اهل معنا.

خانه پدری سید محمدرضا، گویی قصه‌ای از معماری اصیل ایرانی را در خود جای داده بود. چهار اتاق آفتاب‌رو که در طول روز، میزبان سخاوت نور خورشید بودند و دو ایوان بزرگ با طاق‌های چشمه‌ای که در عصرهای دل‌انگیز، سایه‌ای خنک و آرامش‌بخش می‌گستراندند. سه درگاه ایوانی، رفت‌وآمد را در درون این خانه باصفا ممکن می‌ساخت و چهار پله، جان خسته را به آستانه این حریم امن رهنمون می‌شد. در آن سوی خانه، مطبخ قرار داشت، جایی که عطر خوش غذاهای خانگی، فضا را پر می‌کرد. حیاط خانه، با دو باغچه سرسبز و حوض کم‌عمق و بزرگی که انعکاس آسمان را در خود داشت، گویی تابلویی از هنر طبیعت را به نمایش گذاشته بود.

در چنین فضایی معنوی و باصفا، هنگامی که نسیم خنک پاییزی در ۱۳ مهرماه سال ۱۳۳۷ هجری شمسی وزیدن گرفته بود، کودکی پا به عرصه وجود گذاشت که بعدها، نامش با رشادت و ایثار در تاریخ این مرز و بوم ماندگار شد. سید محمدرضا، هشتمین و آخرین فرزند خانواده میردامادی بود. پنج خواهر (بهجت‌السادات، عزت‌السادات، عصمت‌السادات، زینت‌السادات، رفعت‌السادات) و دو برادر (سید مهدی و سید ابوالحسن) پیش از او، گرمای حضورشان را به این خانه بخشیده بودند.

نغمه‌ی اذان در سپیده‌دم میلاد

مادر شهید سیدمحمدرضا میردامادی، خاطره‌ی میلاد یگانه‌اش را با عطر و بویی آسمانی به یاد می‌سپارد. سپیده‌دمان، در هنگامی که ضربان هستی در وجودش آهنگ می‌گرفت، خانه آقا سیدباقر میزبان مهمانانی از جنس صفا بود؛

سه کشاورز از کشاورزان مزارع و دشت‌های سبز آپوننه، همراه با خانواده، از شب قبل در آن خانه‌ی باصفا رحل اقامت افکنده بودند.

در آن لحظات شورانگیز، آن سه همراه نیک سیرت، برای تسکین آلام مادر، یک به یک، با نوایی رسا و دلنشین، بانگ اذان صبح را در فضای خانه می‌پراکنند؛ گویی عطر معنویت اذان، فضا را مُشک‌بوی و آسمانی می‌سازد. سرانجام، با زمزمه‌ی مبارک «یا صاحب الزمان ادرکنی»، سیدمحمدرضا چشم به جهان می‌گشاید؛ تقارنی مبارک که تولد فرزند را با نام و یاد امام عصر (عج) گره می‌زند و نشان از ارادت دیرین و ایمان راسخ این خاندان دیندار به ساحت قدسی اهل بیت عصمت و طهارت (ع) دارد.

خاندان میردامادی، در ایمان و تقوا ریشه‌ای عمیق داشتند. آقاسیدباقر، پدری وارسته و صاحب علم و بصیرت، تا هفتمین بهار زندگی سیدمحمدرضا، سایه‌ی مهرش را بر سر او گستراند. مادر صبور و اهل ذکر نیز، با قلبی لبریز از عشق و ایمان، پسر یگانه‌اش را در آغوش پرمهر خویش پرورید. لالایی‌های او تنها نغمه‌های مهر نبودند، بلکه آمیزه‌ای از آیات جان‌بخش قرآن کریم بودند و فضای خانه همواره از شمیم روح‌نواز دعا و نیایش آکنده بود.

اما مشیت الهی، آزمونی دشوار را پیش روی این خانواده نهاد. هنوز هفت بهار از زندگی سیدمحمدرضا نگذشته بود که دست تقدیر، سایه‌ی پرمهر پدر را از سر آنان کم کرد. این فقدان سنگین، اگرچه غمی جانکاه بر دل‌های کوچک و بزرگ این خانه نشاند، اما ایمان استوار و صبر بی‌کران مادر، سکان کشتی زندگی را در آن دریای طوفانی به دست گرفت. او با اراده‌ای پولادین و عشقی بی‌دریغ، تمام هستی‌اش را وقف تربیت یادگار همسر کرد.

در یکی از شب‌های کودکی، آنگاه که تاریکی همه جا را فرا گرفته و ابرها، نور ستارگان را به حجاب کشیده بودند، سید محمدرضا خردسال از بستر برخاست و به سوی در اتاق گام برداشت. دستگیره‌ی در چوبی را فشرد و به ایوان تاریک قدم نهاد. با صدایی کودکانه و بلند، مادر را صدا زد: «مامان... مامان... بابا کی میاد؟»

سیدمحمدرضا بر لبه‌ی ایوان نشست و پاهای کوچکش را از پله‌ها آویزان کرد. نگاهی به باغچه‌ای انداخت که در سیاهی شب، سایه‌های رازآلود گل‌ها و درختان در آن گم شده بودند و سپس به آن سوی حیاط چشم دوخت. ناگهان، در خیال شیرین کودکی‌اش، چهره‌ی مهربان پدر با لبخندی آشنا نقش بست. سیدمحمدرضا با تمام توان فریاد برآورد: «مامان... مامان... بابا اومد... مامان... مامان!» و با پاهای کوچکش به سوی در دوید. مادر که نگران از اتاق بیرون آمده بود، ناباورانه فریاد زد: «کجا می‌روی؟» سید محمدرضا با شتاب می‌دوید که ناگهان پایش لغزید و بر زمین افتاد. سر کوچکش به لبه‌ی سنگی حوض وسط حیاط اصابت کرد. مادر سراسیمه خود را به بالین فرزند رساند و سر زخمی او را در آغوش گرفت. قطرات خون بر چهره‌ی معصوم کودک نشست و مادر با ناله‌ای جانسوز زمزمه کرد: «چه می‌کنی عزیزم؟ بابا که اینجا نیست!»

در همین خانه‌ی کوچک اما لبریز از صفا و نور معنویت، سید محمدرضا با شیرین‌ترین قصه‌های پیامبران و اولیای الهی قد کشید و عشق به خاندان پاک رسول اکرم (ص) از همان کودکی، همچون ریشه‌ای استوار در جانش دوانید. چشمان جستجوگرش از همان آغاز، گویی در پی یافتن رازهای بزرگ زندگی بود و هوش سرشارش، اطرافیان را به تحسین و شگفتی وا می‌داشت.

شیفتگی‌اش به کتاب و دانش، او را از همان سال‌های مدرسه، دانش‌آموزی ممتاز و کوشا ساخت. در میان تمام آموخته‌ها، قرآن کریم برایش جایگاهی بس والا داشت؛ گویی نغمه‌ی آسمانی وحی، آرامشی ژرف و بی‌مانند به قلب کوچکش هدیه می‌کرد. این انس و الفت با کلام الهی، بعدها چنان در جانش تنیده شد که او را بر آن داشت تا گامی فراتر نهد و با ترجمه‌ی آیات نورانی به زبان انگلیسی، پیام رهایی‌بخش اسلام را به گوش جان‌های تشنه‌ی حقیقت برساند.

مادر فداکار و مهربانش، با دقتی عاشقانه، نهال وجود فرزندش را سیراب می‌کرد. او سیدمحمدرضا را با مفاهیم عمیق دین، ارزش‌های والای اخلاقی و سیره تابناک اهل بیت (ع) آشنا ساخت. همین تربیت الهی و آموزه‌های آسمانی بود که از او شخصیتی مقاوم، مسئولیت‌پذیر و نستوه ساخت؛ شخصیتی که در گذرگاه حوادث آینده، همچون کوهی استوار در راه آرمان‌هایش قامت خواهد افراشت.

یکی از همبازی‌های دوران کودکی‌اش به یاد می‌آورد که سیدمحمدرضا، حتی در شور و شوق بازی‌های کودکانه نیز، شخصیتی ممتاز داشت. روزی در حیاط مدرسه، کودکان غرق در بازی بودند که ناگهان، نوای اذان از گلدسته‌های مسجد محله به گوش رسید. سیدمحمدرضا بی‌درنگ بازی را رها کرد، دست‌های خاکی‌اش را در حوض کوچک مدرسه شست و با گام‌هایی مصمم به سوی نمازخانه شتافت. دوستانش با تعجب پرسیدند: «چرا بازی رو ول کردی؟» سیدمحمدرضا در حالی که قطرات شبنم وضو از انگشتان کوچکش می‌چکید، با لبخندی معصومانه پاسخ داد: «نماز از هر بازی مهم‌تره. این لحظه‌ها، وقت سخن گفتن با خداست.» این خاطره‌ی ساده، گواهی بر تربیت عمیق مذهبی اوست؛

تربیتی که از کودکی در قلب و جاننش نقش بسته بود و او را برای آینده‌ای سرشار از فداکاری و ایثار مهیا ساخت.

سال‌های نوجوانی و آغاز آرمان‌خواهی

دوران نوجوانی، مقطعی حساس و سرنوشت‌ساز در زندگی هر فرد است. در این سال‌ها، شخصیت شکل می‌گیرد، ارزش‌ها تثبیت می‌شوند و مسیر آینده‌ی زندگی تا حد زیادی تعیین می‌شود. سیدمحمدرضا نیز از این قاعده مستثنی نبود. سال‌های نوجوانی او، دورانی پر از چالش، شور و شعور بود. دورانی که او را برای ورود به عرصه‌های بزرگ‌تر زندگی آماده می‌کرد. سیدمحمدرضا، با تکیه بر ایمان و اراده‌ی خود، هر روز گامی بلندتر در مسیر آرمان‌خواهی و مبارزه برمی‌داشت.

روایت مادر: نشانه‌های مسئولیت‌پذیری

خانم سلطان به یاد می‌آورد روزی را که سیدمحمدرضا دیر به خانه آمد و دلش پر از نگرانی شد. آن روز، خبری از سیدمحمدرضا نبود. نه در مدرسه، نه در مسجد و نه در میان دوستانش. خانم سلطان که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، به هر دری زد تا خبری از جگرگوشه‌اش پیدا کند.

«... آن روز، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. هر لحظه، هزار فکر و خیال به ذهنم هجوم می‌آورد. نمی‌دانستم واقعاً چه باید بکنم؟ سیدمحمدرضا که تا آن موقع، هیچ وقت دیر نکرده بود، حالا چند ساعت بود که از او خبری نداشتیم. به مدرسه رفتیم، سراغش را از معلم‌ها گرفتیم. گفتند ظهر که زنگ خورد، با بقیه بچه‌ها بود، اما بعدش دیگر کسی او را ندیده بود.»

خانم سلطان، ناامید از مدرسه بیرون آمد و به سمت مسجد محل رفت. شاید کسی از نمازگزاران خبری از سیدمحمدرضا داشته باشد. اما آنجا هم کسی چیزی نمی‌دانست. پاهایش دیگر رمق نداشتند. روی پله‌های مسجد نشست و زیر لب، دعایی زمزمه کرد.

«... همانطور که نشسته بودم و با خدا راز و نیاز می‌کردم، خدمتکار مدرسه را دیدم که از دور می‌آمد. با دیدن من، لبخندی زد و به سمتم آمد. با نگرانی پرسیدم: «شما از سیدمحمدرضا خبری ندارید؟» خدمتکار گفت: «حاج خانم، پسران خیلی خوبه. امروز به من کمک می‌کرد.» با تعجب پرسیدم: «کمک می‌کرد؟ چه کمکی؟!» «خدمتکار مدرسه گفت: «دیوار مدرسه خراب شده بود و نیاز به تعمیر داشت. سیدمحمدرضا آستین‌ها را بالا زد و با من شروع به کار کرد. گِل و آجر را جابجا می‌کرد و با شور و شوق، دیوار را تعمیر می‌کرد.»

با شنیدن این سخنان، چهره‌ی خانم سلطان در هم آمیخت؛ حیرت از یک سو و شعله‌ی فروزان غرور از سوی دیگر. دلش شور می‌زد که چرا سیدمحمدرضا، به جای غوطه‌ور شدن در دریای دانش، بار سنگین کارگری را بر دوش گرفته و سکوت اختیار کرده است. اما در اعماق قلبش، از دیدن این همه غیرت و حس مسئولیت در قامت نوجوان پسرش، احساس سربلندی می‌کرد.

«... با عجله به سمت دیوار خراب شده‌ی مدرسه رفتم. دیدم سیدمحمدرضا با لباس‌های گلی و خسته، مشغول کار است. با دیدن من، لبخندی زد و گفت: «سلام مامان» با نگرانی پرسیدم: «این چه کاریه؟ تو باید درس بخوانی. اگه پول هم لازم داری، به خودم بگو.» سیدمحمدرضا با آرامش پاسخ داد: «هم کار می‌کنم، هم درس می‌خونم. می‌خوام مفید باشم.»